حق تیغ میرغضب‌ها

پس از متوقف‌شدن اعدام در سبزه‌میدان، حکم‌های اعدام و شلاق‌زنی در میدان پاقاپوق (محمدیه کنونی) انجام می‌شد. میرغضب‌ها قبل از اجرای حکم اعدام، مجرمان را پیاده در معابر و میدان‌های معروف شهر می‌گرداندند و به زور از آنان می‌خواستند از مردم گدایی کنند. این پول‌ها به میرغضب می‌رسید که به آن حق تیغ می‌گفتند.

راز تونل‌های مخفی قاجاری

عبدالحسن میرعمادی، عضو هیأت‌مدیره انجمن مفاخر معماری ایران می‌گوید: «تونل‌های زیرزمینی بی‌شماری در تهران تاریخی وجود داشته و دارد. این معابر مخفی به‌خصوص در محدوده میدان توپخانه و نزدیکی کاخ گلستان مورد استفاده قاجاریان بوده است؛ محلی برای رد و بدل کردن زندانی‌ها یا مسیری برای رفت‌وآمد مخفیانه.»

گذر

ممنوعیت خرید و فروش دوات‌های چینی

یکی از قصه‌های عجیب عمر کاری رفوگران، ماجرایی است که در آن ابزار علم ناخواسته سر از بساط «دود و دم» درآورد. آقای بیک درباره این حکایت می‌گوید: «ما دوات وارد کردیم تا بچه‌ها با آن مشق خط بنویسند اما بخشی از جامعه، استفاده دیگری از آن کرد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. در حجره پدر، ما با وسایل نوشتن سروکار داشتیم؛ چیزهایی که برای مردم، ابزار یادگیری و هنر بود. در میان آن انبوه قلم‌نی‌ها و سرقلم‌های فرنگی، یک‌بار پدرم پارت بزرگی از دوات‌های چینی وارد کرد که در نوع خود شاهکار بودند. این دوات‌ها، ظرافت خاصی داشتند؛ از آن چینی‌های مرغوب که وقتی لیقه را (همان نخ‌های ابریشمی یا پنبه‌ای که برای تنظیم غلظت مرکب داخل دوات می‌گذارند) در آن می‌گذاشتیم و مرکب می‌ریختیم، دیگر نگران واژگون‌شدنشان نبودیم. اگر دوات را دمر هم می‌کردی، مرکبی بیرون نمی‌ریخت. برای ما که در آن دوران با قلم‌نی و مرکب سروکار داشتیم، این ویژگی مزیت بزرگی بود. مدتی گذشت و ما سرگرم فروش این دوات‌ها بودیم تا اینکه یک‌روز، مأموران دولت سروکله‌شان پیدا شد. دستوری داشتند که خیلی برایمان عجیب بود: «این دوات‌ها باید جمع‌آوری و تخریب شوند! پدرم حیرت کرده بود. اصلاً نمی‌دانست ماجرا چیست؛ آخر مگر دوات چینی چه مشکلی داشت؟ بعدها بود که مشخص شد عده‌ای این دوات‌های چینی را نه برای ریختن مرکب که برای یک هدف دیگر می‌خرند. این دوات‌ها از نظر شکل و جنس، طوری بودند که خیلی راحت می‌شد ته آنها را سوراخ و تبدیلشان کرد به حُقه وافور. انگار آن دوات‌های باکلاس را معتادان برای امور خودشان مصادره کرده بودند!»

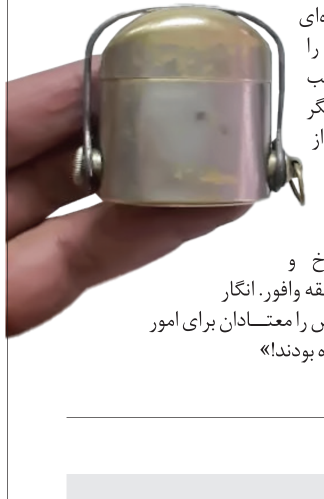

خاطره

دوچرخه‌ای زیر لحاف

رفوگران از زمانی می‌گوید که پایش را از خط قرمزها فراتر گذاشته اما اکنون به یکی از بامزه‌ترین خاطرات کودکی‌اش تبدیل شده: «بگذارید از آن روز بگویم که طعم کودکی برایم تغییر کرد. یک روز مادرم ۲تومان به من داد. ۲تومان آن روزها پول کمی نبود. گفت: برو بگرد. پول توی جیبم بود و رسیدم میدان حسن‌آباد. حسابی شلوغ بود. دیدم دور تا دور خیابان را چادر زده‌اند و راه را بسته‌اند. چادرهای زیادی زده بودند. فهمیدم بزم و ضیافتی آنجا برپاست. بلیت ورودی‌اش هم ۲تومان بود. اولش دودل بودم. ۲تومانی را که توی دستم فشار می‌دادم، باید برای بلیت می‌دادم. اما انگار دنیای پشت آن چادرها، یک دنیای ممنوعه و رازآلود بود که مرا به سمت خودش می‌کشید. وارد شدم، نه با بلیت که با شانس.

پدر رفیقم آنجا نگهبان بود و دوستم را آنجا دیدم و احوالپرسی کردم و گفتم: چه خبر است اینجا؟ با خنده گفت: خیلی خبرهاست! برو تو!. گفتم: اما من بلیت ندارم؛ پول بلیت ۲تومان است. لبخندی زد و گفت: نمی‌خواهد، همینطور برو تو! مثل یک مهمان ویژه وارد فضای قرعه‌کشی شدم. غلغله بود. کاغذهای قرعه‌کشی را روی هم چیده بودند. بی‌آنکه بدانم چه می‌کنم، ۲تومان را برای خرید بلیت دادم. دستم رفت و یک بلیت را از میان آن همه، برداشتم. کاغذ را به متصدی دادم. چشم‌هایش گرد شد و با صدای بلند فریاد زد: برنده دوچرخه! باورم نمی‌شد، اما بیرون‌آمدن از آن میان، خودش یک عملیات سخت بود. دور و بر ما پر شده بود از لات‌ها و کسانی که آنجا جمع شده بودند. همان لحظه، یکی از مردهای بزرگ بازار که خیلی داش‌مشتی و گردن‌کلفت بود و قیافه پهلوان‌منشی داشت، جلو آمد. نگاهی به جمعیت انداخت، خم شد و دوچرخه را روی دست بلند کرد. با صدای کلفت و مهربانش به بقیه گفت: بکشید کنار! این مال این بچه است. خطاب به من گفت جای تو اینجا نیست. چرا اومدی اینجا؟ در دلم گفتم پس چرا تو اومدی؟ شب که رسید، بزرگ‌ترین مسئله زندگی من این بود که با این گنج بزرگ چه کنم؟ ترس از دزد همه‌چیز را کابوس‌وار می‌کرد. دوچرخه را نمی‌شد همینطوری در حیاط بگذارم. دوچرخه را داخل اتاق آوردم و کنار خودم زیر لحاف گذاشتم.

تهران ۱۰۰ سال پیش به روایت آقای بیک

علی‌اکبر رفوگران، بنیانگذار کارخانه «بیک» راوی روزگاری است که شهر بوی خاک و نفت می‌داد

عکس: همشهری

گزارش

ثریا روزبهانی | روزنامه‌نگار | برای شناخت تهران قدیم، همیشه نباید میان برگه‌های کتاب‌های تاریخ سرک کشید. گاهی تاریخ، روبه‌رویت می‌نشیند، چای می‌نوشد و با طمأنینه از شهری می‌گوید که تازه برج و باروهای ناصری‌اش را به خاک سپرده اما هنوز هم شترها حکم قطارهای ترانزیتش را دارند. علی‌اکبر رفوگران، بنیانگذار نام آشنای کارخانه «بیک» و بانی صنعت خودکار ایران، متولد ۱۵اسفند ۱۳۰۹، امروز با کوله‌باری از تجارب ناب کارآفرینی و حافظه‌ای زنده، یک شاهد عینی تمام‌عیار از پوست‌اندازی تهران است. نام این مرد با تولید و نبض بازار گره خورده اما بیش از هر چیز «شناسنامه زنده هویت تاریخی تهران» در یک قرن اخیر به شمار می‌آید. در این گفت‌وگو، پای خاطرات شیرین و دست‌اول مردی نشسته‌ایم که نه از روی شنیده‌ها، بلکه با مرور تجربه زیسته خود در کوچه‌پس‌کوچه‌های خانی‌آباد، شهباز و راسته‌های بازار تهران، نبض زندگی و اخلاق پایتخت قدیم را پیش چشم ما زنده می‌کند.

علی‌اکبر رفوگران، بانی صنعت خودکار ایران و پیشکسوت نوشت‌افزار تهران قدیم، از روزگاری روایت می‌کند که خیابان‌ها خاکی بود، خانه‌ها با چراغ‌های نفتی روشن می‌شد و آب گوارا را باید با عبور از ۴۰ پله تاریک آب‌انبار جست‌وجو می‌کردی. ۹۷سال از روزی که آقای بیک معروف در محله خانی‌آباد زاده شده، می‌گذرد؛ محله‌ای قدیمی که نامش با جهان‌پهلوان تختی گره خورده اما خاطره تابستان‌های کودکی او ما را از کوچه‌های خانی‌آباد به خیابان شهباز می‌برد؛ به روزهایی که خبری از یخچال‌های خانگی نبود و خنک نگه‌داشتن آب و خوراک، خودش ماجراها داشت. علی‌اکبر رفوگران از آن روزها چنین روایت می‌کند: «من متولد خانی‌آبادم؛ همان محله‌ای که تختی هم در آن بزرگ شد. به‌نوعی بچه‌محل و هم‌نفس آقا تختی هستم. بعدها به خیابان شهباز آمدیم. حالا اسم خیابان عوض شده، اما خاطره‌هایش هنوز برایم زنده است. به‌خاطر دارم که پشت خانه‌مان یخچالی به اسم یخچال صغیرا بود؛ یخ را در این سرداب بزرگ و تاریک نگه می‌داشتند و تابستان‌ها خرکچی‌ها با الاغ‌هایشان می‌آمدند و یخ‌ها را قالبی خرد کرده و برای فروش می‌بردند. اغلب یخ‌ها را میان گونی می‌پیچیدند که زود آب نشود، اما یخ‌ها همیشه تمیز و بی‌دردسر به‌دست مردم نمی‌رسیدند و گاهی گل‌ولای هم به آنها چسبیده بود. با این همه، برای خانواده‌هایی که در گرمای تابستان راهی جز این نداشتند، همان قالب‌های یخ غنیمت بود.»

سبزه‌میدان موروثی یا بازار مرغی

تهران قدیم بود و یک بازار مرغی؛ صدای مرغ و خروس در بازاری که امروز آن را به اسم «سبزه‌میدان» می‌شناسیم حدود ۱۰۰سال قبل لابه‌لای زنگوله‌های کاروان شترهای این محدوده گم می‌شد. این جمله‌ها را می‌گوید و ادامه می‌دهد: «من، علی‌اکبر رفوگران، زاده چنین تهرانی هستم؛ شهری که دیگر برج و بارو نداشت، اما دروازه‌هایش، مثل دروازه‌غار و دروازه‌دولت، هنوز نفس می‌کشیدند؛ هر چند سودای تجدد و تمدن، کم‌کم آنها را از نقشه پاک کرد.» آقای بیک با تداعی تصاویری در ذهنش از آن برهه ما را مهمان خاطراتش از تهران قدیم می‌کند: «تبار ما در بازار با بازارچه مرغ‌فروش‌ها گره خورده بود؛ همان جایی که پدربزرگم از اصفهان آمد و در سرای امین‌الملک، سهمی گرفت و سنگ‌بنای حضور ما را در بازار گذاشت. سبزه‌میدان آن روزگار، با چیزی که امروز می‌بینید، زمین تا آسمان فرق داشت. آنجا جزو میراث ما بود که بعدها بین وارثان تقسیم و فروخته شد. یادم می‌آید حجره‌های آن زمان شباهتی با مغازه‌های امروزی نداشت و خبری از ویترین‌های پرزرق‌وبرق و نورپردازی‌های آن‌چنانی نبود. اغلب جلوی مغازه‌ها سکوهای بلندی بود که کاسب‌ها اجناس‌شان را روی آن پهن می‌کردند. وقتی هم شب می‌شد، اگر می‌خواستند کمی روشنایی به حجره بدهند، فقط چراغ‌های زنبوری بود که به داد کاسب می‌رسید. رسم کاسبی، رسم نان حلال بود. کاسب‌های آن دوره، مردان سحرخیزی بودند که صبح زود می‌آمدند و غروب وقتی که خورشید تهران پشت دروازه‌ها پنهان می‌شد، راه خانه را پیش می‌گرفتند. البته ظهرها بازار را سکوت عجیبی می‌گرفت. صدای اذان که می‌آمد همه راهی مسجد می‌شدند. برای آنها کسب‌وکار جدا از اعتقاد نبود. در همان حجره و مغازه غذا می‌خوردند و همانجا هم به رفاقت و دادوستدشان می‌رسیدند. کسب روزی، آداب خودش را داشت.»

فقط خیابان سپه آسفالت بود

تهران آن روزها برای رفوگران، دنیای دیگری هم داشت. تهران با وجود خاکی‌بودن خیابان و کوچه پس کوچه‌هایش و همچنین دروازه‌های رو به زوالش، اصالتی داشت که در شهر دودگرفته امروز گم شده است. دنیای کودکی‌های او میان تهرانی با خیابان‌های خاکی گذشت که با شیطنت‌هایش هنوز در ذهن ۹۷ساله‌اش نقش بسته: «سال‌های ۱۳۱۰-۱۳۲۰ خیابان آسفالت در کار نبود، مگر همان خیابان سپه. باقی شهر، خاکی بود و تهرانی‌ها با درشکه و قاطر تردد می‌کردند. یکی از تفریحات ما پسربچه‌ها، درشکه‌سواری غیرمجاز بود! پشت درشکه آویزان می‌شدیم و وقتی راننده می‌فهمید با شلاق به جانمان می‌افتاد. یا روروئک‌های دست‌سازی که با بلبرینگ درست می‌کردیم. چوب و تخته‌های کهنه را می‌آوردیم، وسطشان را سوراخ می‌کردیم و با بلبرینگ چرخ‌ها، وسیله‌ای می‌ساختیم که در آن خیابان‌های خاکی، صدای تق‌تق‌ش گوش خیابان را پر می‌کرد. اینها تمام هیجان آن روزهای ما بود.»

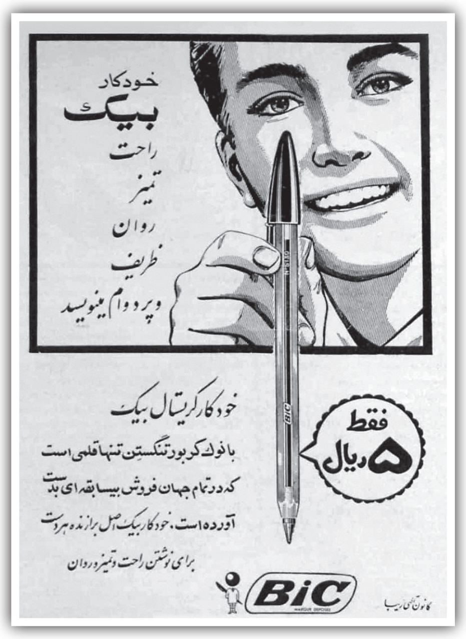

خودکار **بیک**
راحت
تیز
روان
ظریف
و پر دوام مینویسد

خودکار کریستال بیک
با نوک کربور تنگستن تنها قلمی است
که در تمام جهان فروش بیسابقه‌ای بدست
آورده است. خودکار بیک اصل برازنده شماست

برای نوشتن راحت و تیز و روان

فقط ۵ ریال

BIC

سفر به قعر تاریکی

تأمین آب خوردن در تهران قدیم، حکایت‌ها داشت. «آب» چیزی نبود که دم دست باشد. گوهری بود که تهرانی‌ها باید برای رسیدن به آن، به دل زمین می‌زدند. در آن سال‌ها زیست روزمره پایتخت‌نشینان با جریان جوی‌ها، قنات‌های دوردست و خنکای تاریک اعماق زمین پیوند خورده بود. علی‌اکبر رفوگران، از روزگاری روایت می‌کند که به‌دست‌آوردن یک جرعه آب گوارا با اندکی روشنایی در شب، آداب و رنج مخصوص به‌خود را داشت: «محله شهباز، سهم آب به نام آب راه داشت که نه در لوله‌ها، بلکه در دل آب‌انبارها جریان پیدا می‌کرد. یادم هست شب‌ها که هوا تاریک می‌شد و مردم دیگر در کوچه‌ها رفت‌وآمدی نداشتند، مسیر جوی آب را باز می‌کردند و آب را داخل آب‌انبارها می‌انداختند. تقریباً هر خانه‌ای برای خودش آب‌انبار داشت که از آن برای مصارف شست‌وشو و حتی گاهی شرب استفاده می‌کرد. برای رسیدن به آب باید ۳۰ تا ۴۰ پله را در تاریکی و خنکا پایین می‌رفتی تا به نقطه‌ای برسی که به آن پاشیر می‌گفتند و در انتهای آن راهروی سرد و نمور، شیر سنگی یا فلزی کوچکی بود که سهم زندگی اهالی از آن می‌چکید. حکمتی هم در نگهداری آب در این مخازن تاریک وجود داشت. عقیده‌ای داشتیم که حالا شاید علمی نباشد اما آن روزها برای ما یک باور بود؛ می‌گفتیم آب در تاریکی مطلق خودش را صاف و زلال می‌کند. گویی تاریکی، ناخالصی‌های آب را می‌گرفت و آن را گوارا می‌کرد. کم‌کم آب‌فروش‌ها به داد شهر رسیدند. آبی می‌آوردند که به آن آب‌شاه می‌گفتند. گواراترین آب برای تهرانی‌ها از قناتی در حوالی میدان توپخانه سرچشمه می‌گرفت. تصویر آن روزها هنوز جلوی چشمم هست. مردهایی که بشکه‌های بزرگ چوبی را روی خرها می‌بستند و در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر راه می‌افتادند. بشکه‌های چوبی، آب را خنک نگه می‌داشتند و هر جا صدای آب‌فروش می‌آمد، اهالی خانه با کوزه و دبه بیرون می‌دویدند. چند وقتی گذشت و این بار در گوشه حیاط خانه‌ها بشکه‌ها یا ظروف حلبی بزرگی تعبیه شد که آب‌فروش‌ها با شیلنگ‌های بلندشان آب را داخل آنها خالی می‌کردند تا اهل خانه در طول روز آب خوراکی تمیز داشته باشند. اما این ماجرای تأمین آب تهرانی‌ها بود و روشن نگه‌داشتن خانه و تأمین روشنایی داستان دیگری داشت. روشنایی آن روزگار نیز مثل تهیه آب با زحمت و البته بوی نفت عجین بود.»

رفوگران از دوران پیش از همه‌گیری برق و شکل ابتدایی چراغ‌ها چنین روایت می‌کند: «برق که نبود، خانه‌ها با وسایل ابتدایی روشن می‌شدند. قبل از فانوس و چراغ‌زنبوری، یک مدل چراغ نفتی حلبی و گرد داشتیم که درست مثل قوطی‌های کنسرو امروزی بود. دهانه‌ای داشت که داخلش نفت می‌ریختند و یک فتیله رویش می‌گذاشتند. حتی شیشه و حباب هم نداشت! این چراغ‌های دست‌ساز را بیشتر در حیاط می‌گذاشتند؛ چون دستشویی‌های قدیم انتهای حیاط بود. شب‌ها این چراغ را برمی‌داشتند و می‌رفتند لب حوض، اگر زمستان بود یخ روی آب حوض را می‌شکستند تا آفتابه را پر کنند و با همان نور کم‌جان، کارشان را راه می‌انداختند. سال‌ها بعد بود که فانوس‌های شیشه‌ای و چراغ‌های زنبوری تلمبه‌ای وارد زندگی مردم شد.»

قطارهای زنده در تهران

در بازار آن روزهای تهران، خبری از بوق ماشین‌ها و حرکت گاری‌های باربری نبود. بازار با صدای سم چهارپایان روی خیابان‌های خاکی‌اش، معنا می‌شد. اگر دلتان می‌خواست نبض اقتصاد شهر را حس کنید، باید به بازارچه نایب‌السلطنه سرمی‌زدید؛ جایی که مرکز رفت‌وآمد بود و مقصد نهایی تخلیه بارها. علی‌اکبر رفوگران از روزگاری می‌گوید که خیابان‌های تهران، بزرگراه چهارپایان بود و شتر حکم کامیون‌های ترانزیت امروز را داشت: «کالاهای خارجی با کشتی از شمال کشور وارد بندر پهلوی (بندر انزلی) می‌شد و برای رساندن این اجناس به تهران، بارها را از همان بندر انزلی خودمان پشت شترها می‌بستند و این قطارهای زنده، راهی تهران می‌شدند. کاروان‌های طولانی شتر درست مثل واگن‌های قطار، بندبند به هم وصل بودند و بار تجار هم با همین شترها به قلب پایتخت می‌رسید. اتراق‌گاه کاروان‌های شتر، بازارچه نایب‌السلطنه بود. حتی برای جابه‌جایی نفر یا اسباب‌خانه هم دست به دامان همین چهارپا یا در نهایت الاغ می‌شدند. در دل همین بازارچه، یک‌بار شیطنت بچگی کار دستم داد که تا عمر دارم یادم نمی‌رود. آن زمان شترها را ردیف می‌بستند و می‌آوردند. یک‌بار، از سر شیطنت، چوبی را در سوراخ بینی یکی از این شترها کردم. گذشت... خیال کردم داستان تمام شده. تقریبا یک‌سال بعد وسط شلوغی بازار، یک‌دفعه دیدم یک شتر غریبه، با چشم‌هایی که انگار فقط من را می‌دید، از صف جدا شد و دوان‌دوان سمت من آمد! وحشت‌زده شدم. دویدم سمت یک مغازه و پریدم داخل. مغازه‌دار که ماجرا را دید، سریع در را بست و پرسید: پسر، تو چه کار کردی با این شتر که ولت نمی‌کند؟ گفتم: والا نمی‌دانم. گفت: آزارش دادی؟ یاد سال قبل افتادم و گفتم: اگر همان شتر باشد! پارسال فقط یک چوب توی بینی‌اش کردم. مغازه‌دار با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: پسرجان، کینه شتر، کینه عجیبی است؛ ول کن نیست! شتر پشت در مغازه ایستاده بود و تکان نمی‌خورد تا اینکه صاحب کاروان آمد و با کلی زحمت شتر را آرام کرد و برد.

مکث

دردی که لای انگشتانم هنوز به‌جا مانده

تحصیل برای آقای بیک، از مدرسه «تکمیل» در حوالی بازار شروع شد و با مدرسه رهنما به پایان رسید، اما روایت‌های شنیدنی آن از زبان علی‌اکبر رفوگران سهم ما شد: «۶-۷ساله که بودم، روزگار تحصیل من در تهرانِ قدیم شروع شد. پیش‌دبستانی و کلاس اول را در مدرسه‌ایِ به نام تکمیل رفتیم؛ جایی در ته بازار تهران. مدیر مدرسه مردی معمم بود با ریخت‌وقیافه‌ای محترم و موقر. بعدها که خانه‌مان جابه‌جا شد و رفتیم خیابان فرهنگ، ادامه تحصیل دادم، اما از آن روزهای اول مدرسه، بیش از هر چیز، ابزار کارمان یادم مانده است؛ ابزاری که خودش بخشی از تجارت خانوادگی‌مان در حجره تحریر پدر بود. ما با قلم‌نی و دوات می‌نوشتیم. چوب قلم‌ها را پدرم در حجره می‌فروخت. این قلم‌نی‌ها قصه داشتند. به‌صورت عمده، پیچیده به هم، دراز و بزرگ از جنوب کشور و دزفول می‌آمدند.

شاگردان مغازه این قلم‌ها را قطع، اندازه می‌کردند و بعضی‌هایش را هم می‌تراشیدند. جالب اینجاست که قلم‌نی‌ها سرزمین و در نیزار سبزرنگ بود، اما وقتی به‌دست ما می‌رسیدند، قهوه‌ای‌رنگ شده بودند. در کنار قلم‌نی، سرقلم‌های فرنگی هم بود که در قوطی‌های کوچکی مثل قوطی کبریت چیده شده بود؛ چند تا سرقلم در هر قوطی. این سرقلم‌ها انواع مختلفی داشتند. بعضی ریز بودند برای خط ریز و بعضی پهن بودند (مثلاً ۲میلی‌متری) که به آنها فارسی‌نویس می‌گفتند؛ هر چند در اصل عربی‌نویس بودند و اهل خط و خطاطی از آنها برای نوشتن خط درشت استفاده می‌کردند. دنیا، دنیای مرکب بود و سیاهی خوش‌رنگ روی کاغذ. وضعیت نشستن‌مان در کلاس هم برای خودش عالمی داشت. روی نیمکت‌های ۴نفره می‌نشستیم. میزهای جلوی ما کشو نداشت، اما روی میزها ۴تا حفره داشت که جای دوات بود؛ هر کس دواتش را می‌گذاشت توی آن حفره تا مبادا روی میز برگردد. مگر می‌شد مدرسه بدون ترس و تنبیه بگذرد؟ آقا معلم ما ابهت داشت. اگر خطمان کج می‌رفت، حواسمان پرت می‌شد یا شیطنت می‌کردیم، تنبیه‌مان حساب‌وکتاب داشت. معلم می‌آمد و مداد را می‌گذاشت لای انگشتانمان و فشار می‌داد! وای از آن درد؛ طوری انگشت‌ها را به هم فشار می‌داد که آدم تا مغز استخوانش می‌سوخت. من خودم این درد را کشیده‌ام.»

بازار

تاوانی که سرمایه یک عمر شد

در مرام کاسبان قدیم بازار تهران، دخل و ترازو فقط ابزار دادوستد نبود، محک ایمان و عیار شرف بود. برای رفوگران نوجوان که نخستین گام‌های شاگردی را در حجره پدری برمی‌داشت، مرز باریک میان زرنگی کاسبکارانه و دست‌اندازی به حق مردم همیشه با کتاب و درس روشن نمی‌شد؛ گاهی یک تلنگر سخت، چنان این مرز را در جان حک می‌کرد که اثرش تا کهنسالی باقی می‌ماند. آن تنگلرها هنوز هم تن پیرمرد ۹۷ساله تهران قدیم را می‌لرزاند. او می‌گوید: «تابستان‌ها که از درس و مدرسه فارغ می‌شدم، پیش پدرم در بازار کار می‌کردم؛ بعدها هم که اصلاً آمدم و کنار دست خودش ماندگار شدم. یک روز تابستانی، مأموری از طرف یکی از ادارات دولتی وارد حجره شد و سیاهه‌ای از اجناس مورد نیازش را دست من داد. از میان اقلامی که آن مأمور می‌خواست، تقریباً نیمی را در دکان داشتیم و نصف دیگرش را نداشتیم. از این حجره به آن حجره دویدیم، از همکاران بازار کسری بار را امانی گرفتیم و همه را وسط حجره کوچک پدر کپه کردیم. ساعت از ۳بعدازظهر گذشته بود؛ نه من ناهار خورده بودم و نه اسماعیل‌آقا. از گرسنگی و خستگی رمقی برایمان نمانده بود. در میان آن هیاهو و انباشت جنس، خریدار دولتی به من گفت: صورت این اجناس را بنویس. من هم فاکتور را نوشتم. بعد برگشت و گفت: حالا یک صورت دیگر هم برای من بنویس، با این قیمت‌هایی که من می‌گویم. من نوجوان بی‌خبر از همه‌جا، بدون ذره‌ای سوءنیت، قلم برداشتم و هر قیمتی که او گفت درصورتحساب دوم نوشتم. درست در همین بحبوحه، پدرم از راه رسید. رو به من کرد و پرسید: صورت را نوشتی؟ گفتم: بله، اینجاست. گفت: من خودم پولش را تحویل می‌گیرم. اما همین که کاغذها را ورق زد، چشمش افتاد به ۲تا صورتحساب! با تعجب پرسید: این چیه؟ گفتم: این آقا گفت یک صورت دیگر هم با این مبالغ بالاتر بنویس. هنوز کلامم تمام نشده بود که برقی از چشمانم پرید. پدرم چنان کشیده سنگینی خواباند در گوشم که تعادلم به هم خورد و سرم محکم کوبیده شد به زیر پله فلزی و سرم شکافت. جای همان ورم و شکستگی تا همین امروز روی سرم باقی مانده است. آن زمان مو داشتم و زیر زلف‌ها پنهان بود، اما حالا که گرد پیری نشسته، هنوز جایش هویداست. دستم را روی سر خون‌آلودم گذاشتم و با چشمان اشکبار، پا به فرار گذاشتم. یکراست رفتم خانه، پریدم توی اتاق، در را از پشت بستم و زانوی غم بغل کردم. اصلا نمی‌فهمیدم جرمم چه بود. فقط قهر کردم. پدرم بلافاصله عذر آن مأمور دولتی را خواسته، اجناس همکاران را پس فرستاد. غروب که شد، مادرم گفت: اکبر، پاشو بیا حیاط؛ بابات کارت داره. تابستان‌ها رسم بود روی حوض، تخت چوبی می‌گذاشتند و بساط سماور به راه بود. سرم را پارچه پیچیده بودم و با اوقات تلخ و بغض گوشه‌ای نشستم. پدرم با همان ابهت و متانت همیشگی نگاهی به من انداخت و گفت: اکبر! می‌دانی امروز چه کار کردی؟ با دلخوری گفتم: مگر چه کار کردم؟ جنس فروختم! محکم گفت: نه! تو امروز شریک دزد شدی. کاری که آن مرد می‌کرد دزدی بود؛ دزدی از بیت‌المال. بیت‌المال یعنی جیب ۱۵ میلیون آدم! کل جمعیت این مملکت ۱۵ میلیون نفر است. تو با آن فاکتور دوم، دست کردی در جیب تک‌تک این ۱۵ میلیون نفر. حالا فردا روزی اگر پشیمان شدی و خواستی توبه کنی و استغفار بطلبی، می‌توانی تک‌تک این ۱۵ میلیون نفر را پیدا کنی و از آنها حلالیت بخواهی؟ دستت به کجا می‌رسد؟ با صدای لرزان گفتم: پدر، به خدا من نمی‌دانستم. پدرم گفت: می‌دانم که نمی‌دانستی، اما آن کشیده را زدم تا برای همیشه توی گوشت صدا کند؛ زدم تا یادت بماند که نان حرام توی شکم شماها نریخته‌ام و شما هم نباید لقمه حرام توی شکم بچه‌هایتان بریزید. بچه‌ای که لقمه شبهه‌ناک بخورد، فردا صالح بار نمی‌آید.

خیابان

خیرات نان در قحطی

شهریور ۱۳۲۰ و زمان جنگ جهانی دوم، علی‌اکبر رفوگران ۱۱سال داشت و خیابان شهباز تهران، تمام دنیایش بود. در آن روزهای پرآشوب که متفقین، ایران را زیرچکمه‌هایشان گرفته بودند، او و بچه‌های این محله، ناظران این جنگ بودند. او برخلاف تلخی آن اتفاق، از این روزگار خاطرات شیرین و عجیبی به یاد دارد و می‌گوید: «در ذهن من، متفقین ۲چهره داشتند. از طرف انگلیسی‌ها، کسانی را می‌دیدیم که سرباز نبودند و در واقع سیک‌های هندی بودند با آن عمامه‌های بزرگ و خاصشان که برای ما بچه‌ها بسیار غریب و دیدنی به‌نظر می‌آمدند، اما در کنار آنها، آمریکایی‌ها هم در این جنگ حضور داشتند. این سربازان جوان با کامیون‌هایشان در خیابان‌شهباز رژه می‌رفتند. ما بچه‌ها وقتی کامیون‌های آمریکایی را می‌دیدیم، با همان لهجه کودکانه و شیرین، فریاد می‌زدیم: جانی، آدامس! این اسم رمز ما بود. آنها می‌خندیدند و از بالای کامیون، برایمان آدامس پرت می‌کردند و قوطی‌های سیگار سهم بزرگ‌ترها می‌شد. آن روزها، جنگ در حافظه من با طعم آدامس‌های خارجی و دیدن آن چهره‌های تازه، گره خورده بود اما پشت پرده این آمد و شدها، تهران آن روزها درگیر قحطی تلخی بود. شایعه بود که انگلیسی‌ها گندم‌ها را جمع‌آوری کرده‌اند و همین باعث شده بود نان مردم، نایاب شود. در آن دوران سخت، پدرم در انتهای حیاط با کمک چند نفر از دوستانش تنوری پنهانی ساخت؛ چون اگر مردم گرسنه می‌فهمیدند، به خانه هجوم می‌آوردند. آنقدر گرسنگی فشار آورده بود که اگر کسی در خانه‌ای را می‌زد، ممکن بود برای یک تکه‌نان، درگیری پیش بیاید. پدر برای اینکه این خیرات باعث بی‌احترامی یا درگیری نشود، نقشه‌ای هوشمندانه داشت. آنها شب‌ها، وقتی تاریکی مطلق همه‌جا را فرا می‌گرفت، دور تنور جمع می‌شدند و نان می‌پختند. نان‌ها که آماده می‌شد، در همان دل شب، به‌صورت ناشناس به خانه نیازمندان می‌رفتند، در می‌زدند و نان را پشت در می‌گذاشتند و سریع دور می‌شدند.»